

مجله علوم اجتماعی و انسانی دانشگاه شیراز
دوره هفتم، شماره اول و دوم، پائیز ۱۳۷۰ و بهار ۱۳۷۱

با جبران در باغ پیامبر

دکتر جعفر موید
دانشگاه شیراز



خلاصه

در میان آثار جبران خلیل جبران باغ پیامبر از جهت هنری و اعتباری مورد بحث فراوان بوده است. جبران که در شاهکارش پیامبر از رابطه انسان با انسان سخن رفته است، باغ پیامبر را می نویسد تا رابطه انسان را با طبیعت روشن سازد. از آنجا که شاعر پیش از انتشار این اثر در می گذرد و خانم باربارا یانگ، دوست جبران، آن را منتشر می سازد برخی از منتقدان نسبت به اصالت این کتاب تردید می کنند. خانم یانگ و دکتر ثروت حکاشه سراسر این اثر را از جبران می دانند ولی کسانی چون میخائیل نعیمه، دوست همقلم جبران، بخشهایی از آن را همراه با تنظیم فصلها کار خانم یانگ می پندارند. به هر حال این کتاب مکمل پیامبر است. ترجمه های گوناگون یافته و خوانندگان فراوان دارد.

کتاب با رسیدن کشتی پیامبر به جزیره زادگاهش آغاز می شود و هر یک از بخشهای چهارده گانه آن به موضوعی خاص می پردازد. فضای حوادث مه آلود و زبان اثر سخت شاعرانه است و اسلوب هنری کتاب مقدس، چنین گفت زرتشت، و سروده های شلی و عارفان مشرق زمین بر آن سایه افکنده است.

بخشهایی از باغ پیامبر در پایان این نوشته آمده است تا خواننده را با چگونگی کتاب آشنائی مستقیم دهد.

در میان آثار درخشانی که از جبران خلیل جبران شاعر، نویسنده، و نقاش پر آوازه لبنانی (۱۸۸۳-۱۹۳۱) بر جای مانده، کتاب ظریف و خیال انگیز باغ پیامبر دارای ویژگی‌هایی است که آن را شایسته هر گونه شناسائی و بحث می‌کند. به ویژه که این کتاب تا کنون به فارسی ترجمه نشده و بیشتر خوانندگان ایرانی با آن آشنائی ندارند.

این کتاب کوچک که همانند بسیاری از آثار برجسته جبران به انگلیسی نوشته شده است، از یک سو مکمل سنجیده و برازنده پیامبر شاهکار نویسنده است و از لحاظ طرح، موضوع، آرایشهای شاعرانه، و عمق عاطفی و فلسفی، همان حال و هوای مرموز و شورانگیز پیامبر را دارد. و از سوی دیگر، سرنوشت آن به گونه ای بوده که از همان آغاز، شکی اساسی را در خاطر جبران شناسان و متقدمان ادبی شرق و غرب برانگیخته است. شکی که در کاملترین صورت آن، اصل و ماهیت کتاب، و نیز اصالت انتساب آن به جبران تا حد زیادی زیر سؤال می‌رود.

جبران که از کودکی با اندیشیدن به پیامبر آرمانی خود زیسته و خواب و بیداری خود را با رمز و غمز «برگزیده محبوب» و رسالت راز آگین وی آکنده بود، در دوران بلوغ بارها و بارها پیامبر را به زبان هریمی نوشت اما از انتشار آن خودداری کرد. او که هریمی را با شیوه ای شورانگیز و قدرتی شگرف می‌نوشت گویی این زبان را برای نشان دادن شگفتی های پیامبر خود برازنده نمی‌یافت.

سرانجام، جبران برای نگارش پیامبر زبان انگلیسی را برگزید. انگلیسی زبان جبران نبود اما آموزش آن را از کودکی و همان زمانی که در دهکده کوهستانی «بشری» لبنان می‌زیست، و به گفته خودش «آشفشانی کوچک و زلزله ای جوان بود»^۱ آغاز کرده بود. مهاجرت جبران و خانواده اش به آمریکا در سن یازده سالگی او (۱۸۹۴) و سپس تحصیل در «مدرسه الحکمه» بیروت، که پنج سال (۱۸۹۶-۱۹۰۱) به طول کشید، به او فرصت داد که زبان انگلیسی را بهتر بشناسد.

او از آن پس نیز به دقت و ممارست در آثار ادبی انگلیسی ادامه داد. در پاریس به هنگامی که به آموزش نقاشی اشتغال داشت (۱۹۰۱-۱۹۰۳)، در آمریکا پس از اقامت دائمی در بوستون و نیویورک و ضمن سفر سه ساله ای که برای تکمیل هنر نقاشی و پیوستن به «اگوست رودن» نقاش و پیکره ساز فرانسوی، به پاریس انجام داد، در همه حال، ادب انگلیسی و آثار رمانتیست های این زبان را به دنبال شگردهای بیانی و رموز بلاغت می‌کاوید. در این دوران، آثار «شلی» بیش از

دیگران او را دلخوش می‌داشت. جبران، در پرتو این مطالعات پی‌گیر و توانایی‌های طبیعی خود، سرانجام به چنان مهارت و استقلالی در نگارش به انگلیسی دست یافت که پس از انتشار سروده هایش به این زبان، اصطلاح «جبرانیسم» در ادبیات انگلیسی - به ویژه در آمریکا - متداول گشت. مفهوم این اصطلاح برای انگلیسی‌زبانان، نگرشی صرفیانه و پرداختی تازه به مسائل حیات در قالب زبانی سنجیده و زیبا بود. با این همه نوشته‌اند که جبران پنج سال تمام با سرایش و بازنویسی‌های پیاپی پیامبر به انگلیسی دست به گریبان بود.^۲

سرانجام، کتابی که شاعر عصاره حیات و آرمان و اندیشه خود را در آن ریخته بود، در پاییز ۱۹۲۳ در نیویورک انتشار یافت. جبران با این کتاب، که دوازده تابلو از نقاشی‌های ویژه خود را نیز به همراه داشت، ژرف‌ترین اندیشه‌های فلسفی و پرچوش و خروش‌ترین احساسات شاهرانه خود را بروز داده بود. خودش می‌گوید «زمانی که پیامبر را می‌نوشتم، پیامبر هم داشت من را می‌نوشت»^۳.

غرب، به ویژه آمریکا، پیامبر را یک حادثه هنری، عرفانی و فلسفی تلقی کرد و سراینده آرمان‌گرای آن به چنان شهرت و محبوبیتی دست یافت که مغرب زمین هرگز به هنرمندی از این سوی دریاها نثار نکرده بود. چاپ‌های پیاپی کتاب در آمریکا و ترجمه آن به زبانهای دیگر، چنان به سرعت انجام گرفت که هنوز دو دهه از عمر آن نگذشته، جبران شناسان که اکنون عنوانی رسمی یافته بودند، از ارقام میلیونی فروش این اثر در سراسر جهان، شصت چاپ پیاپی آن در آمریکا و ترجمه هایش که به بیش از سی زبان صورت گرفته بود، سخن گفتند.^۴

سرنوشت، شگفتی‌ها دارد و آنگاه که به تقدیس جاتهای پاک برخیزد، دست افسون‌کارش بر دندان مار گلبرگ یاس می‌ریواند. جبران که پانزده سال پیش از آفرینش پیامبر به جرم انتشار «جانهای سرکش» (الارواح المتمرده)^۵ و تاختن به کجرویها و خرافه‌خواریهای کلیسائیان، از لبنان تبعید و از کلیسای مارونی طرد شده و نسخه‌های کتاب «خطرناک، انقلابی و مسمومش» در بازارها به آتش کشیده شده بود^۶، اکنون بسا که خودش «پیامبر» و سروده پرتاله‌هایش «انجیل کوچک» خوانده می‌شد. هم میهنانش از این هم فراتر رفته و شایع کرده بودند که پیامبر در کلیساهای آمریکا جایگزین انجیل شده است.^۷

یکی از منتقدان سوری، توفیق پیامبر و راز آن را چنین بازگو می‌کند: «سخن جبران

آهنگ سحرآمیز کتاب سلیمان را به گوش انسان می‌رساند . . . او از این که در روزگار نیشخند زنان، یک ایده آلیست باشد، بیم نداشته و در جایی که دیگران سر سپرده زیرکی افسونگران می‌شوند، از پرداختن به حقایق ساده نهراسیده است.^۸

اگر چه شاعر، پس از سرودن پیامبر گفته بود «سخنم را ادا کردم»، اکنون باز بی‌قرار بود و ققنوس وار در شعله‌های نیوغ خود می‌سوخت. او که جهان هستی را زیبا یافته و همانند اسپینوزا و بسیاری از عارفان مشرق زمین، ستایشگر هستی در جامعیت فلسفی و وحدت عرفانی آن بود و «لبه‌ایش را با آتش مقدس تطهیر کرده بود تا از عشق سخن گوید»^۹ احساس می‌کرد که به تازگی با پیامبر خود به افق‌های تازه‌ای از ادراک و اشراق می‌رسد. هجوم ناگفته‌ها و درد باروری، شاعر را به ستوه می‌آورد و دست و قلمش را به کار می‌خواند. پیامبر آفریننده اش را رهانمی‌کرد. «بر گزیده محبوب» در جبران حلول کرده بود و آتش طعمه می‌خواست.

جبران با پیامبر خود، رویاروی را تا دور دستان کاویده و بر بال جان به مرز بی‌مرزها رسیده بود اما هنوز احساس می‌کرد که شانه‌های ذهنش از دو سوی دیگر در معرض نسیم‌های راز آکین است. هنوز زیبایی بزرگ از دو سوی دیگر او را آواز می‌داد و زنجیره ناگفته‌های بی‌سامان، الیاف ابریشمین اندیشه اش را در آن دو سو تاب می‌داد و به پیش می‌برد. از سرودن ناگزیر بود، باید نغمه را به پایان می‌برد و کرامت آرمانی انسان را در فراسوی حجابها، برهنه به نمایش می‌گذاشت. او اکنون می‌گفت: در پیامبر توانسته‌ام تنها از «رابطه انسان با انسان» بگویم و هنگامی که آرمانهایم را در باره «رابطه انسان با طبیعت» و نیز «انسان با خدا» بازگو کنم، مثلث رابطه انسان با هستی کمال می‌یابد.^{۱۰}

در باره سومین ضلع این مثلث «رابطه انسان با خدا» تنها یادداشت گونه‌ای یک سطری از شاعر به دست آمده است: «پیامبر به شهر پندارین اورفالس باز می‌گردد و در میدان شهر به وسیله مردم سنگسار و تبه‌آلود و او هر سنگی را که به تنش اصابت می‌کند، با نامی مبارک می‌خواند.»^{۱۱} اما دومین ضلع مثلث را سرنوشته دیگر است. با انگیزه ترسیم این ضلع دومین «رابطه انسان با طبیعت» است که باغ پیامبر در ذهن شعله‌ور جبران طرح‌ریزی می‌شود. شاعر بر آن است تا در فراسوی درماندگی‌های فلسفی، فرزند را در دامان مهین مادر، به نمایش گذارد و لبه‌های هر دو را به ستایش یکدیگر مترنم سازد.

جبران، هنرمندی طبیعت گراست و انسان را بخش اصیلی از طبیعت می داند. او در شعر، نقاشی، و داستانهایش انسان را تا مرز وحدت و حلول با طبیعت آشتی می دهد. در باره او گفته اند: در آثار گوناگونش «انسان طبیعت است و طبیعت، انسان» و نیز گفته اند: «یگانگی انسان و طبیعت، صخره، ابر، درخت، رود، و آبشار در همه کارهایش مورد تاکید است»^{۱۲} و این گفته از خود اوست که «اگر در جهان تنها یک درخت می بود، آن وقت همه ملتها به زیارت آن می شتافتند و در برابرش به خاک افتاده آن را پرستش می کردند»^{۱۳}.

باغ پیامبر در ۱۹۳۳ زمانی که ده سال از انتشار پیامبر و دو سال از مرگ جبران می گذشت، انتشار یافت. تصدی چاپ و انتشار کتاب، با خانم باربارا یانگ دوست آمریکائی شاعر بود که خود به شاعری شهرت داشت. این زن آمریکائی پس از مرگ جبران، همه توش و توان خود را وقف معرفی، تحلیل و انتشار آثار او کرد. کتاب پر آوازه خانم یانگ در باره جبران به نام این مرد لبنانی با این که پیوسته از مهمترین اسناد جبران شناسی به حساب آمده، در حقیقت داستان دل و مجموعه سرودهای ستایش این زن در باره مراد و محبوبش جبران است. در باره خانم یانگ نوشته اند «این زن هفت سال در حیات جبران و سالها پس از مرگ وی، حواری نخستین شاعر بود»^{۱۴}. همین شیفتگی نامحدود باربارا یانگ را نسبت به جبران و نیز دخالت همه جانبه او را در انتشار باغ پیامبر باید علت همده تردید برخی از جبران شناسان، به ویژه متقدمان سوری و لبنانی، در اصالت این کتاب دانست.

میخائیل نعیمه دوست هم قلم جبران، که با نگارش جبران خلیل جبران شایسته ترین بیوگرافی شاعر را به دست داده و نیز مقدمه ای دقیق بر مجموعه آثار جبران نوشته است، از کسانی است که اصالت و وحدت موضوعی را در باغ پیامبر نمی پذیرد. او می گوید بیماری قلبی جبران در سالهای آخر زندگی او را از پی گیری نگارش باغ پیامبر بازداشت و کار این کتاب به پایان نرسید. او پس از تأیید موضوع مثلث شعری جبران «پیامبر، باغ پیامبر، و مرگ پیامبر» با صراحت می نویسد: جبران، پیش از مرگ جز صفحاتی از باغ پیامبر را نتوانست بنویسد و این ناشران آثارش بودند که فصلهایی از نوشته های عربی جبران را که خودش به انگلیسی برگردانده بود مانند، از میوه های خویش گرانبار هستم (نفسی مثقله باثمارها) و نیز دریغهای نه گانه (الویلالت التسمع) به فراهم آمده های باغ پیامبر افزودند تا نتیجه به

صورت کتابی کوچک انتشار یافت. ۱۵

غازی فواد براکس، یکی دیگر از تحلیل گران آثار جبران، در این مورد می گوید: باغ پیامبر را جبران در پایان زندگی بر محور پیوستگی انسان با طبیعت تالیف کرد اما نتوانست کار آن را به پایان برد. خانم باریارا یانگ، دوست آمریکائی او، این کتاب را تمام کرد و با به کار بستن سلیقه خود بخش اصیل این اثر را نیز با بخش دوم مشته ساخت، تا آنجا که در بحث روانشناختی و هنری از جبران این کتاب را نمی توان سندی مطمئن دانست. ۱۶

اما خانم یانگ که، به تصدیق همگان، در هفت سال پایانی زندگی جبران همدم و هم آواز او بوده و به گفته خودش او و جبران « دو شاعر بودند که بنام زیبایی همکاری داشتند » ۱۷ و اوست که به هنگام مرگ جبران، میخائیل نعیمه و ماریانا، خواهر جبران را در بیمارستان « وین سنت » بیالین شاعر می خواند، ۱۸ فصلی از کتاب خود *این مرد لبنانی* را به معرفی باغ پیامبر ویژه ساخته و همه جا، کم و بیش همان اصالت و ارزشی را که برای پیامبر قائل است، به باغ پیامبر نیز نسبت می دهد. او در شورشهای خود از این دو اثر، هر دو کتاب را بر روی هم « اتوبیوگرافی روح جبران » می خواند. ۱۹ گزارش خانم یانگ می گوید: جبران تا آخرین روز زندگی با نوشتن باغ پیامبر سرگرم بود و هنگامی که در گذشت، تمام فصلهای کتاب عملاً نوشته شده بود. او می افزاید: پس از در گذشت جبران تنها کاری که در مورد کتاب باقی مانده بود، تنظیم آن و در حقیقت به ریسمان کشیدن گورهای تراشیده جبران بود که به من وا گذار شد. در آغاز، من از این کار هراسان بودم ولی هنگامی که از سر ناگزیری دست به کار شدم با کوچکترین دشواری روبرو نگشتم. نیروی روحانی، شیوه نگارش، و قدرت تالیف شگرفی که با اندیشه و قلم جبران همراه است بهترین راهنمای من بود. ۲۰

با این که جبران شناسان، در مورد یکپارچگی موضوعی و اصالت تالیف باغ پیامبر، یک سخن نیستند، ارزش هنری این کتاب و پیوستگی فکری و تعلیمی آن با پیامبر هرگز مورد تردید ایشان نبوده و همگی جای این نوشته ظریف و پر زور و بزم را در میان آثار جبران، کم و بیش معتبر دانسته اند. میخائیل نعیمه بر آن است که جبران در پیامبر و باغ پیامبر، در حقیقت، سرود مهربی ازلی و ابدی را سر داده است که به عقیده او هستی و تمام اجزای آن را بی هیچ تمایزی وحدت می بخشد و همه چیز را با خدا که در باور او نمود کامل و نامحدود مهر است، پیوند

می زند. ۲۱ گذشته از نعیمه، نام آورانی چون دکتر ثروت هکاشه و عبداللطیف شراره که هر یک برگردانی برارزنده و مستقل از باغ پیامبر را به هر بی به دست داده اند، و نیز مترجمان دیگری که این کتاب را به زبانهای گوناگون گزاره کرده اند و گزارشهای ایشان بارها به چاپ رسیده است، عملاً ارزش مستقل این کتاب را مورد تأیید قرار داده اند.

ثروت هکاشه با نوشتن مقدمه ای پر بار و تحلیلی بر ترجمه درخشان خود از باغ پیامبر مفاهیم رمزی باغ را در ادبیات شرق و غرب روشن ساخته و زاویه های تازه ای از ارزشهای این اثر را باز شناسی کرده است. ۲۲ این پژوهشگر و مترجم هوشمند در پایان مقدمه اش می گوید تا نقطه نظرهای فلسفی و عرفانی جبران را در باغ پیامبر بازگو کند. او که ارزش نمادین «باغ» را در این اثر جبران همانند «مدینه فاضله فارابی» می نویسد: باغ پیامبر مایه هنری زلالی است که ریشه های ژرف پیوستگی انسان و طبیعت را آبیاری می کند. . . . جبران در این کتاب نیز همانند پیامبر معلمی است که می گوید تا یافته های خود را در میان مردمان منتشر سازد. . . . جبران نه تنها طبیعت را منبع لایزال تمام حکمتها می داند بلکه آن را سرچشمه و مادر زیباییها نیز می شمارد. . . . جبران با طبیعت ستایشهایش در باغ پیامبر گونی به آلفرد دوینی (۱۷۹۷-۱۸۶۳) و آنچه در شعر مشهورش «خانه شبان» آورده است، پاسخ می گوید یا خرده گیری لطیف بودلر (۱۸۲۱-۱۸۶۸) را در شعر زیبای «چشم انداز» تصحیح می کند. . . . جبران طبیعت را باخی بی حصار، تاکی بی نگهبان، و گنجی رایگان می داند که هر هابری از آن بهره مند می شود. ۲۳

خواننده آگاهی که پیامبر را شناخته و با شگفتیهای اندیشه جبران در چهارچوب شگردهای سنجیده این کتاب آشناست، ممکن است در مطالعه باغ پیامبر حداقل از لحاظ انسجام فصلها و تنظیم نهانی، کم و کاستیهای را دریابد. اما طراوت اندیشه جبرانی و شور عاطفی تندى که همواره با قلم شاعر همراه است، و در بخشهایی از باغ پیامبر به اوج خود می رسد، و نیز عرفان لطیفی که در تار و پود کتاب جاری است او را قانع می کند که به هر حال با اثری برجسته و «جبرانی» روبروست.

مایه های درونی و جوهره فلسفی باغ پیامبر با «پیامبر» یکی است. اصولاً همه آفریده های جبران در نوعی تلامس سرشتی نگارش یافته و در عین رنگارنگی و تنوع محوری ثابت و اصیل دارند. پیشینیان می گفتند: همه آبهای زمین را منبعی یگانه است و این شرائط خاص و مسیر و

مقصر هر رود و چشمه است که آن را تشخیص می بخشد.

باغ پیامبر، با رسیدن کشتی برگزیده محبوب به جزیره زادگاهش آغاز می شود. پیامبر که دوازده سال از جوانی خود را در شهر پندارین « اورفالس » گذرانده و « بسالختهای جان در خیابانهای آن شهر افشانده » در میان شور و هلهله مردمانی که بر دیواره بندر انتظارش را می کشند قدم بر خاک می نهد. او « شوق به خانه باز گشتن » را در دل و گزین یاران نه گانه و دیگر دریا مردانش را به همراه دارد.

نخستین کسی که با او سخن می گوید « کریمه » دختر همسال و همبازی کودکی اوست، همان که در نبودن پیامبر دیدگان تهی از فروغ مادرش را به هنگام مرگ فرو بسته است. آنگاه مردمان، که دوازده سال در اشتیاق خرد او سوخته اند، از او می خواهند تا راز اندوهشان را با سخنان خویش بگشاید. او به سخن می آید و دل‌های ریمیده را با زندگی آشتی می دهد و بی درنگ راه باریک باغ مادرش را در پیش می گیرد. و چون مردمان به دنبالش راه می افتند ناخدای کشتیش آنان را از پیوستن به او باز می دارد: « بگذارید او تنها به راه خود رود، زیرا نان او نان تنهایی است و در جامش شراب یاد که او دوست دارد تنها بنوشد. » کریمه که چند گامی از پی او می رود، به زودی به خانه خود می گراید و در زیر درخت بادام در احساسی گنگ می گرید.

پیامبر به درون باغ مادر و پدرش گام می گذارد و دروازه باغ را می بندد. او چهل شبانه روز با خود خلوت می کند و سپس که در را می گشاید گزین یاران نه گانه به او می پیوندند و صحنه های اصلی کتاب آغاز می شود. نخستین پرسش از آن گزین یاری است که « حافظ » نام دارد و پاسخ پیامبر به او همان دریغهای نه گانه است و دریغ نخست، سوک سرود اوست در باره دیانت: « دریغاً بر آن ملت که از باورها سرشار و از دین تهی باشد. »

از این پس سیر حوادث کتاب به شیوه پیامبر است. گزین یار دوم از او می خواهد تا « از آنچه هم اکنون در دلش می جوشد » سخن گوید. سومین صحنه با سخنان کریمه « زنی که او حتی در کودکی خود همانند خواهری دوستش داشته بود » و اکنون بیک آرزومندی مردمان است، که به باغ خرامیده، آغاز می شود. باز از گاه چهارمین صحنه و تنها صحنه کتاب است در بیرون باغ. آخرین سخن او در بازار گاه چنین است: « آنچه در شما بی مرگ است، در روز و شب رهاست و نمی تواند زندانی و پایند شود، زیرا این اراده آن متعال است. شما نفس او هستید، همانند باد که نه

زندانی شود و نه به دام افتد و من نیز نفسِ نفسِ او باشم. « در پنجمین بخش سخن از « زمان و انگلها » ششمین بخش سرود ستایش پیامبر است از هستی. هفتمین صحنه با طوفانی سترک آغاز می شود و پیامبر در کنار آتشدان گزین یاران را به ژرفای تنهایی آشنا می کند. در هشتمین بخش سنگ و زنبق و ستاره ارج یکسان می یابند، نهمین بخش، پاسخی است به « خدا به راستی چیست؟ »، و دهمین بخش به سخنان شورانگیز پیامبر در باره « جامه » ویژه شده است.

در صحنه مفصل یازدهم پیامبر تصویری از برگزیدگی و نمادی از «خواست قدرت» را به دست می دهد و گزین یاران، که سخنان او را درک نمی کنند، از باغ می روند. بخش دوازدهم، بیان درد باروری و پیامبری است در جان او که تنهاست. در سیزدهمین صحنه باز هم کریمه است که پیامبر تنها را در می یابد و گزین یاران را به باغ می کشاند تا آموزگاری را از زبان او بیاموزند و نیز بدرود او را بشنوند زیرا پیامبر آهنگ رفتن دارد. کتاب با فصل چهاردهم، که بیان خروج زیبا و خیال انگیز پیامبر و ناپدید شدن او در تپه های مه آلود است، به پایان می رسد و راز و نیاز پیامبر با «مه» پایانی شاعرانه و مرموز به کتاب می بخشد:

آه، ای مه، خواهرم، خواهرم مه!

اکنون من با تو یگانه ام.

از این پس، یک «من» نیستم.

دیواره ها فرو گسیخته اند.

و زنجیرها شکسته اند.

من به سوی تو افراخته می شوم، یک مه،

و با هم بر دریا سرگشته خواهیم بود تا دومین روز زندگی

آنگاه که سپیده دم تو را به گونه شبنم دانه هائی در یک باغ فرود آورد،

و مرا به گونه شیرخواره ای بر پستان یک زن نهاد.

* * *

تحلیل گران آثار جبران از منابع گوناگونی به عنوان سرچشمه افکار و الهامات او نام می برند. کتاب مقدس، آثار ویلیام بلیک، شاعر و نقاش انگلیسی (۱۷۵۷-۱۸۲۷) چنین گفت زرتشت اثر نیچه، آثار ابن سینا، اشعار متنی، ابوالعلائی معری، ابن الفارض و شعرای

رمانتیکست، به ویژه شلی، از آن جمله اند ۲۴. در این میان، کتاب مقدس و چنین گفت زرتشت، از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. این دو کتاب را، حداقل در مورد آثار انگلیسی جبران، می‌توان آبخشور اصلی ذوق و خامسگاه اسالیب هنری او دانست. میخائیل نعیمه گوید: « اثر کتاب مقدس در هر دو متن انگلیسی و عربی آن، بر آثار قلمی جبران بیش از هر نوشته دیگر بوده است. تا آنجا که از نویسندگان دیگر نیز کسی جز نیچه را نمی‌شناسیم که به اندازه جبران از کتاب مقدس برخوردار شده باشد. » ۲۵ صفحه‌ای از پیامبر یا « باغ پیامبر » را نمی‌توان یافت که از رنگ و بوی مرموز تورات و صداقت تعلیمی انجیل و پرش و پرخاشهای گستاخانه چنین گفت زرتشت، آزاد باشد. خاتم پانگ می‌نویسد: « شعر جبران از لحاظ فرم، بیش از هر اثر دیگر، قابل سنجش با تحریر انگلیسی معروف به شاه جیمز (King James) از کتاب مقدس است. ۲۶ میخائیل نعیمه طرح کلی پیامبر را که با « باغ پیامبر » یکسان است، مستقیماً برگرفته از چنین گفت زرتشت و حتی اجزاء نمادین دو کتاب را با یکدیگر برابر می‌نهد: « همچنان که زرتشت جز خود نیچه نیست، پیامبر نیز خود جبران است و... » ۲۷

بدرود راز آگین پیامبر از گزین یاران و کریمه در پایان باغ پیامبر که هینا یاد آور بدرود او از مردمان اورفالس در پیامبر است، مستقیماً از وداع زرتشت نیچه در پایان چنین گفت زرتشت حکایت می‌کند. این هماهنگی بدرودهای پایانی و مفهوم صریح « بازگشت » که در هر سه، مورد تاکید است، بازگو کننده باور عمیق جبران به ادامه جوهر هستی (INCARNATION) نیز می‌باشد که پیش از تالیف این دو کتاب در آثار دیگر او هم انعکاس یافته بود. ۲۸

زرتشت با پیروانش چنین تودیع می‌کند: « اکنون شما را می‌فرمایم که مرا گم کنید و خود را بیابید و تنها آنگاه که همگی مرا منکر شدید، نزد شما باز خواهم آمد » ۲۹. و پیامبر، اورفالس را با این بدرود پشت سر می‌گذارد: « بدرود، ای مردمان اورفالس! این روز به پایان رسیده است و بر ما فرو بسته می‌شود چنان که نیلوفر آبی بر فردای خورشید... از یاد مبرید که باز به سوی شما باز خواهم گشت... زمانی کوتاه، دمی آر میدن بر باد، و آنگاه زنی دیگر من را خواهد زانید. » ۳۰ و بدرود پایانی باغ پیامبر را چنین می‌بینیم: « من می‌روم، اما اگر با حقیقتی ناگفته بروم، همان حقیقت به جستجوی من بر خیزد و مرا فراهم سازد، و من دو باره باز خواهم آمد تا با آوازی نوزاد که

از دل خاموشیهای بیکران بر خیزد، با شما سخن گویم. و اگر چیزی از زیبایی مانده باشد که به شما اعلام نکرده باشم دو باره به نام خواننده خواهم شد، آری، حتی با همین نام خودم. « ۳۱ »

* * *

اینک، در آمد باغ پیامبر و بخش هائی کوتاه از این کتاب:

او، آن برگزیده محبوب، که نیمروز روزگار خویش بود، در ماه «تشرین» که ماه یادهاست، به جزیره زادگاهش باز گشت.

و هنگامی که کشتی اش به بندرگاه نزدیک می شد، بر پیشگاه ایستاد. دریا مردانش گرد او بودند و باز گشتی به خانه در دلش.

و او سخن گفت، و دریا در آوایش بود، و او گفت: «هان بنگرید، اینک جزیره زادگاه ما. نه، که آنجا که زمین ما را از دل برون افکند، نغمه ای و معمائی، نغمه ای برای آسمان و معمائی برای زمین، و جز شور ما در میان آسمان و زمین چیست که نغمه را بر گیرد و معمار را بر گشاید؟ دریا بار دیگر ما را به این کرانه ها می سپارد. ما تنها خیزابه ای از خیزابه های او هستیم. او ما را به پیش می فرستد تا سختش را بازگو کنیم، اما چگونه توانیم چنین کرد، مگر این که سازگاری دلهایمان را بر صخره و ماسه در هم شکنیم.

زیرا این آئین دریا مردان و دریاست: اگر آرزوی آزادی داری از مه شدن چاره نیست. بی چهره همواره در جستجوی چهره است، هم بدان گونه که ستارگان ابری، خورشیدها و ماهها شوند. و ما که بسیار جستجو کرده ایم و اکنون به این جزیره باز می گردیم، [ما] پیکره های سخت، باید بار دیگر مه شویم و از آغاز بیاموزیم و چیست که بتواند زیست کند و بر او جها بر آید جز این که در هم شکند و شور و آزادی شود؟

جاودانه در جستجوی کرانه ها بر خیزیم، بدان امید که نغمه ساز گردیم و به ما گوش دهند. اما از آن خیزاب [چه توان گفت] که جانی بر کرانه می شکند که هیچ گوش [آوایش را] نخواهد شنید؟ این ناشنوده هستی ماست که اندوه ژرفترمان را تیمار دارد. با این همه باز همان ناشنوده است که از روانمان پیکره می سازد و هدفمان را روشن می کند.

آنگاه یکی از دریا مردانش پیش آمد و گفت: «ای آموزگار! تو آرزوهایمان را بدین بندرگاه ناخدائی کرده ای، و بنگر، ما آمده ایم. با این همه تو از اندوه و از دلهایی که بشکند می گویی.»

و او به پاسخ گفت: «آیا من از آزادی نگفتم و از مه که اندوه بزرگتر ماست؟ با این همه، با درد است که من جزیره زادگاهم را زیارت می کنم، هم بدان گونه که روان یک کشته می آید تا در برابر آنان که او را کشته اند زانو زند.»

و دریا مردی دیگر به سخن آمد و گفت: «بنگر انبوه مردمان را بر دیواره دریا. آنان در خاموشی خویش حتی روز و ساعت آمدنت را پیشگویی کرده اند و با نیاز مهر آمیزشان، از کشتزارها و تاکستانها فراهم آمده اند تا چشم به راحت باشند.»

و او از دور بر انبوه مردمان نگریست و دلش بر اشتیاقشان آگاه بود، و او خاموش بود. سپس فریادی از مردمان برخاست، و آن فریاد یاد و خواهشگری بود.

و او به دریا مردانش نگریست و گفت: «و من چه برای ایشان آورده ام؟ من که یک شکار افکن بودم، در سرزمینی دور. آن تیرهای زرین را که به من داده بودند، سنجیده و بس به نیرو پرواز داده ولی شکاری نیفکنده ام. من از پی تیرها نرفتم. بسا که آنها هم اکنون بر شهبال عقابهای زخمگینی که بزمین نخواهند افتاد، در آفتاب گسترده باشند. و بسا که [زرین] پیکانها در دست کسانی افتاده باشند که برای نان و شراب به آنها نیازمند بوده اند.»

نمی دانم پروازشان را کجا کرده اند، اما این را می دانم: آنها نیم چرخ خود را در آسمان زده اند. «با این همه دست عشق را هنوز بر سر دارم، و شما ای دریا مردان من، باز هم [آبهای] رویایم را در نور دید، و من خاموش نخواهم بود. تا هنگامی که دست فصلها بر گلویم بفشرد، فریاد خواهم کشید و هنگامی که لبهایم سوخته باشد، و اژه هایم را آواز خواهم خواند.»

و چون چنین گفت آنان دل آزده گشتند و یکی از ایشان گفت: «ای آموزگار! همه چیز را به ما بیاموز، بسا که چون خونت در رگهای ما روان است، و نفس ما از بوی دل انگیز تست [سخت را] دریابیم.»

آنگاه او به ایشان پاسخ گفت و باد در آوایش بود، و او گفت: «شما من را به جزیره زادگاهم آورده اید که یک معلم باشم؟ من تاکنون زندانی خرد نبوده ام. من بسیار جوانتر و خامتر از آنم که از چیزی جز «خوش» سخن گویم، خویش که جاودانه ژرفی است که ژرف را می خواند. آرزومند خرد را بگذارید تا خرد را در گل آلاله جستجو کند یا در انگشتهایم ای از گل سرخ فام. من

هنوز آوازه خوان هستم، هنوز زمین را آواز خواهم خواند، و رویای گمشده شما را که روزانه از خوابی به خواب دیگر می خرامد. اما من بر دریا خیره خواهم شد.»

* * *

و اکنون کشتی به بندر گاه در آمد و به دیواره دریا پیوست، بدین سان او به جزیره زادگاهش باز گشت و در میان مردم خویش بایستاد. و خروشی سترک از دل‌های مردمان برخاست چنان که تنهایی به خانه آمدنش در درون او بر آشفته.

و آنان خاموش در انتظار سخنش بودند، اما او سخنی نگفت، زیرا اندوه خاطره بر او [ریخته] بود، و او در دل گفت: «گفته ام آواز خواهم خواند؟ نه، من تنها می توانم لبهایم را بر گشایم تا آوای زندگی فرا پیش آید و برای شادی و نیرو بخشی در یاد خرامد.»

آنگاه کریمه، که به هنگام کودکی در باغ مادرش با او بازی کرده بود، به سخن آمد و گفت: «دوازده سال است که چهره ات را از ما پنهان داشته ای، و دوازده سال ما گرسنه و تشنه آوایت بوده ایم.»

و او با دلسوزی سرشار بر آن زن نگریست، زیرا او بود که چشمهای مادرش را بدان هنگام که بالهای سپید مرگ وی را در خود پیچید، فرو بسته بود.

و او به پاسخ گفت: «دوازده سال؟ گفتم دوازده سال کریمه؟ من اشتیاقم را با سنجه ستارگان نسنجیدم و ژرفای آن را نیز نیازمردم. زیرا هشق آنگاه که درد وطن دارد، سنجه ها و انگاره های زمانی را در مانده سازد.»

«لحظه هائی هست که روزگارانی از فراق را در بر می گیرد. با این همه، جدائی جز درماندگی خاطر نیست. شاید ما از هم جدا نشده ایم.»

و او بر مردمان نگریست، و همگان را دید، جوانان تنومندان و خردان، آنان که از باد و آفتاب سرخ فام بودند و نیز زرد چهرگان را، و بر سیمای ایشان تابشی از اشتیاق و پرستش بود.

و کسی به سخن آمد و گفت: «زندگی به تلخی با امیدها و آرزوهای ما در آویخته، دل‌هامان پریشان است، و سبب را در نمی یابیم. از تو خواهش می کنم ما را آرام بخش و رازهای اندوهمان را بر ما بگشای.»

و دل او به ترحم از جای شد، و او گفت: «زندگی از همه، زندگان دیرینه سال تر است،

همان گونه که زیبایی پرواز گرفت از آن پیش که زیبا بر زمین بزیاید، و همان گونه که حقیقت، حقیقت بود از آن پیش که بر زبان آید. «

زندگی در خاموشیهای ما آواز می خواند و در خواب زدگی ما رویا می بیند. حتی زمانی که ما کوفته و فرو افتاده هستیم، زندگی سرافراز بر تخت نشسته است. و چون ما می گرییم، زندگی در روی روز لبخند می زند، و رهاست حتی آن زمان که ما زنجیرهایمان را بر زمین می کشیم. بسا که ما زندگی را به نامهای تلخ می نامیم، اما این تنها زمانی است که ما خورد تلخ و تیره باشیم. و ما او را تهی و ناسودمند می انگاریم، اما تنها زمانی که روانمان در جاهای دور افتاده سرگشته است و دلمان مست خود شیفتگی است.

زندگی ژرف و بلند و دور است، و گر چه تنها رویای شگرف شماس است که می تواند تا پاهای او برسد، با این همه، او نزدیک است و گر چه تنها نفس نفس شماس است که به دل او می رسد، و سایه سایه شماس است که از روی چهره او می گذرد، و پژواک نارساترین فریادتان است که در سینه او یک بهار و یک پاییز می شود.

«زندگی روی بسته و پنهان است، چنان که من بزرگتر شما پنهان و روی بسته باشد. با این همه هر گاه که زندگی سخن بگوید، همه بادهای واژه می شوند. و چون دوباره سخن بگوید، لبخندهای روی لبهایتان و اشکهای درون چشمهایتان نیز واژه می شوند. چون آواز خواند، ناشنویان گوش فرا می دارند و بر جای می مانند و آن هنگام که خرامان می آید، ناپیانیان به او می نگرند و در شگفتی و تعجب از پی او روان می گردند.»

و او از سخن باز ایستاد، و سکوتی شگرف مردمان را فرا گرفت، و در آن سکوت نغمه ای بود که شنیده نمی شد، و آنان از تنهایی و رنج خود آرام یافته بودند.

و او بی درنگ مردمان را رها کرد و راه باریکی را که به پاسخش می پیوست، در پیش گرفت، باغی که باغ پدر و مادرش بود، آنجا که آنان [در خاک] خفته بودند، آنان و نیاکانشان. و بودند کسانی که دوست می داشتند از پی او بروند زیرا می دیدند که این یک بازگشت به خانه بود، و او تنها بود، و یک تن از همه خورشان او بر جای نبود تا بنا بر شیوه مردمانش، برای او سفره خوش آمد بگسترده.

اما ناخداي کشتي اش آنان را آرام ساخت و گفت: «بگذارید او تنها به راه خود رود. زیرا

نان او نان تنهایی است، و در جامش شراب یاد، که او دوست دارد تنها بنوشد. «
و دریا مردانش گامهای خود را باز داشتند زیرا می دانستند، حقیقت همان بود که ناخدا به
ایشان گفته بود و همه آنان که بر دیواره دریا گرد آمده بودند، پاهای آرزویشان را فرو بستند.
تنها کریمه اندکی از پی او رفت و آرزو را در تنهایی و یادهای او در پیوسته بود. اما سخنی
نگفت بلکه برگرائید و به خانه خود رفت. و در باغ، در زیر درخت بادام گریست، بی آن که از آن
چیزی بداند.

زمان-انگل

و یک روز چون در سایه سار گسترده سپیدارها نشستند، کسی به سخن آمد و گفت: ای
آموزگار! من از زمان هراسناکم، او ما را در می نوردد و جوانیمان را به یغما می برد، و در برابر چه
به ما می پردازد؟
و او به پاسخ گفت: «هم اکنون مثنی از خاک خوب بر گیر. آیا تخمی و شاید هم کرمی
در آن می یابی؟ اگر دستت گسترده و مانند گاری در خود می داشت، تخم را توان آن بود که
جنگلی شود و کرم فرجی از فرشتگان گردد. و فراموش نکنی، آن سالیان که تخمها را به جنگلها و
کرمها را به فرشتگان دگرگون می سازد، از آن این «هم اکنون» است، همه سالیان، همین «هم
اکنون».

و فصلهای سال چیستند جز اندیشه های دگرگون شونده خودتان؟ بهار یک بیداری است در
سینه شما و تابستان جز یک اعتراف به باروری خودتان نیست. آیا پائیز در شما همان نغمه گر دیرین
نیست که برای آنچه هنوز در وجودتان کودک است، یک لالایی را ترنم می کند؟ و من از شما می
پرسم زمستان چیست جز خوابی بر آکنده با رویاهای تمام فصول دیگر؟
آنگاه مانوس، گزین یار کنجکاو، به گرد خود نگرست و گیاهانی پر گل را دید که در
دل چنار راه گشوده اند. این انگلها را ببین، ای آموزگار! از آنان چه می گویی؟ آنان دزدانی باشند با
پلکهای خسته که نور را از فرزندان راستین خورشید می دزدند و با آن نوشاب که در شاخ و برگشان
روان است، جلوه می فرورشد.

و او به پاسخ گفت: دوست من، ما همگی انگل هستیم. ما که رنج می بریم تا خاک بیجان

را زندگی پر تپش کنیم، برتر از آنان نیستیم که زندگی را یکر است از خاک می گیرند بی آنکه خاک را بشناسند.

آیا سزاوار است که مادری به کودک خود گوید: تو را به جنگل باز پس می سپارم که مهین مادر تست، زیرا تو دل و دستم را می فرسائی؟

یا سزاوار است که آوازه خوران آواز خود را ملامت کنان گوید: هم اکنون به غار پژواکها باز گرد جایی که از آن آمدی، زیرا آوایت نفسم را می گیرد؟

یا چوپان را سزد که گوسفند بالیده خود را گوید: مرا چراگاهی نیست که تو را به آن ره نمایم، از این روی پاره پاره و قربانی شو؟

نه، دوست من! همگی این پرسشها حتی پیش از پرسش، پاسخ یافته اند، همانند رویاهای شما که پیش از خفتن تحقق یابند.

ما بنا بر ناموس طبیعت وابسته به یکدیگر زیست می کنیم، ناموسی دیرینه و بی زمان. بیاید تا هم بدین سان با مهر دلاویز زندگی کنیم. ما در تنهایی خویش به جستجوی یکدیگر بر می خیزیم، و راه را آنگاه می پیمائیم که آتشدانی نداریم تا در کنارش بنشینیم. دوستان و برادران من! یار همسفران، جاده بهتر شمامست.

« این گیاهانی که وابسته به درخت می زنند، شیر زمین را در خاموشی شیرین شب می مکند، و زمین در رویای رختناکش پستان خورشید را می مزد.»

« و خورشید همانند شما و من و همه هستی، در ضیافت شاهزاده ای که همواره در گاهش گشاده و خوانش گسترده است، با هزتی یکسان می نشیند.»

« مانوس، دوست من، همه هر چه هست، همواره از همه هر چه هست می زید، و همه هر چه هست در ایمان می زید، بی کران، در فیض آن هتعال.»

باروری

و آنگاه که شب سرشار فرا رسیده بود، او به کنار گور مادرش خرامید و در زیر سروی که بر آن جایگاه روئیده بود، فرو نشست. و هاله ای از نوری سترک بر آسمان پدیدار گشت، و باغ چون گوهری زیبا بر سینه زمین می درخشید.

و او در تنهایی جاننش فریاد بر آورد و گفت: «وه که گرانبار است روانم از میوه های رسیده خویش . کیست که بیاید و بچیند و خوشدل گردد؟ آیا هیچ کس نیست که روزه دار باشد و با دلی مهر پرور و سخاوتمند بیاید و با نوبرانه های من برای خورشید، افطار کند و بدین سان مرا از بار سرشاری خویش رامش بخشند؟»

«روان من همراه با شراب سالیان جاریست . آیا هیچ تشنه کامی نیست که بیاید و بنوشد؟»
 «هان، بنگرید، بر سر چهارراه مردی با دستهای گشوده بسوی رهگذران ایستاده بود، و دستهای آکنده از گوهرها بود. و به رهگذران ندا می داد: بر من رحم آورید و از من بگیرید. به خاطر خدا، از دست من بگیرید و به من آرامش بخشید.»

«اما رهگذران تنها به او نگاه کردند و هیچ کس چیزی از او نگرفت.»
 «ای کاش او گدائی می بود که دستهایش را برای گرفتن دراز کرده بود. آری دستی لرزان، که تهی به آغوش خود باز گرداند، تا این که آنها را سرشار از هدیه های گرانبها دراز کند و هیچ گیرنده ای نیابد.»

«و نیز بنگرید آن شهزاده نیکی رسان را که خیمه های ابریشمین خویش را در میان کوه و بیابان بر افراشت و گماشتگان خویش را فرمود تا آتش بر افروزند، نشانه ای برای بیگانگان و سرگشتگان. و بردگان را فرستاد تا راه را پامس دارند بدان امید که مهمانی به نزد وی آورند. اما جاده ها و راههای بیابان سترون بودند و آنان کسی را نیافتند.»

«ای کاش آن شهزاده مردی بود از هیچ جا و هیچ گاه که در پی خودش و سامان می گشت. ای کاش او سرگردانی بود با یک چویدستی و جامی گلین. زیرا آنگاه هر شامگاه با همانندان خویش و با شاعران هیچ جا و هیچ گاه دیدار می کرد، و در خراشگرهایشان و یادهایشان و رویاهایشان اقبال می شد.»

«و بنگرید، دختر پادشاه بزرگ از خواب برخاست، پرندین جامه خویش و مرواریدها و یاقوتهایش را بر خود آراست، و مشک بر گیسوانش بیفشاند و سر انگشتان در نگار کرد. آنگاه از کاخش به باغ فرود آمد، آنجا که ژاله شبانگامی کفش زربینش را بوسه می داد.
 «در خاموشی شب، دختر پادشاه بزرگ در باغ به جستجوی عشق بود، اما در تمام قلمرو پهنساور

پدرش هیچ کس نبود که عاشق او باشد.

« ای کاش او دختر برزیگری می بود که گوسفندان پدر را در چمنزاری می چرانند و پسینگاه در حالی که گردهای پیچان را بر پاها و عطر تاکستانها را در لابلای جامه می داشت، به خاتمه پدرش باز می گشت. و هنگامی که شب فرارسیده و فرشته شب بر جهان بال گسترده است با گامهای دزدانه به سوی رود بار می رفت، جانی که عاشقش در انتظار اوست.»

« ای کاش او راهبه ای بود در دیری که قلب خویش را به جای بخور می سوزاند بدان امید که قلبش در باد افراشته گردد، و جان خویش را چون شمعی می فرسود تا همراه با جان همگی آنان که پرستش می کنند و عشق می ورزند و معشوق می باشند، به گونه نوری بالا گیرد و با نوری شگرفتر در پیوندد.

« ای کاش او زنی دیرینه سال می بود که در آفتاب می نشست و کسی را که در جوانی او اتباز بوده است به یاد می آورد:

« و ه که گرانباز است روانم از میوه های رسیده خویش؛

« و ه که گرانباز است روانم از میوه های رسیده خویش.

اکنون که خواهد آمد تا بخورد و کامروا گردد؟

روانم از شراب خویش سرریز می کند.

اکنون که خواهد ریخت و نوشید تا از گرمای بیابان بر آساید؟

« ای کاش من درختی بی شکوفه و بی بار بودم،

زیرا درد برکت از درد سترونی بسی تلختر باشد،

و اندوه دارنده ای که هیچ کس از او چیزی نگیرد،

شگرفتر از اندوه خواهنده ایست که هیچ کس به او چیزی ندهد.

« ای کاش من چاهی بودم خشک و سوخته، و مردمان در من سنگ می افکندند،

زیرا این خوشتر و هموارتر است تا چشمه ای جوشان بودن،

هنگامی که مردمان از کنارت بگذرند و ننوشند.

ای کاش من نیی لگد کوب شده می بودم،

زیرا آن بهتر از این می بود که بر بطنی باشم با تارهای نقره گون

در خانه ای که خداوندگار آن را انگشتی نباشد
و فرزندانش آکنده گوش باشند.

منابع و یادداشت‌ها

1. Young, Barbara. *This Man from Lebanon*. New York: Alfred and Knopf, 1948, p. 7.
2. Ibid., pp. 37 and 58.
3. Ibid., p. 37.
- نعمیه می نویسد: خانم «ماری هاسکل» نوشته های انگلیسی را از جهت خالص بودن تعبیرها و طبیعت زبان، بازنگری نهایی می کرد (نعمیه، میخائیل. جبران خلیل جبران. بیروت: الطبعة السابعة موسسه نوفل، ص ۲۲۱).
4. Young, p. 62.
- ۵- نعمیه انتشار این کتاب را در ۱۹۰۸ نوشته و خانم یانگ در ۱۹۰۳ که به گفته خانم یانگ سال ۱۹۰۸ را باید سال رفع ممنوعیت از کتاب و بخشودگی تبعید جبران دانست (نعمیه، میخائیل. مجموعه الکامله لمولات جبران العربیه. بیروت: دار صادر. بیروت، ص ۱۳ و Young, p. 185)
6. Young, pp. 19-183.
- ۷- نعمیه، جبران خلیل جبران، ص ۲۳۸ و Young, p. 61.
8. Young, p. 61-160.
9. Ibid.
- ۱۰- نعمیه، جبران خلیل جبران، ص ۲۳۸. حکاشه، ثروت. حدیقه الذبی الطبعه الثالثه. قاهره: دارالمعارف بمصر، ۱۹۶۴، ص ۱۱ و Young, p. 19.
- ۱۱- براکس، غازی فواد. جبران خلیل جبران. بیروت: دارالنسرالمحقق للطباعه والنشر، ص ۲۳۶.
12. Young, pp. 23-5.
13. Ibid.

14. Castle. *The Treasured Writings of Khalil Gibran*. Yougoslavia, 1985, p. 800
- ۱۵- نعیمه، مجموعه کامله لمولنات جبران المعربیه من الانگلیزیه. بیروت: دار صادر بیروت، ص ۶.
- ۱۶- برآکس، ص ۲۳۶.
17. Young, p. 8.
- ۱۸- نعیمه، جبران خلیل جبران، ص ۱۵.
19. Young, p. 55.
20. Ibid., pp. 119-20.
- ۲۱- نعیمه، جبران خلیل جبران، ص ۲۱۸.
- ۲۲- حکاشه، ص ۵۲-۱۱.
- ۲۳- همان، ص ۲۴-۲۹.
- ۲۴- نعیمه، جبران خلیل جبران، ص ۷-۱۰۵ و Young, p. 33.
- ۲۵- نعیمه، مجموعه کامله، ص ۱۹.
26. Young, p. 33.
- ۲۷- نعیمه، جبران خلیل جبران، ص ۲۱۶.
- ۲۸- همان، ص ۹-۲۷ و Young, p. 8.
- ۲۹- همان، ص ۲۱۷ و نیچه، فردریش. چنین گفت زرتشت. ترجمه داریوش آشوری. چاپ دوم. تهران: انتشارات آگاه، ۱۳۵۶.
30. Gibran, Khalil. *The Prophet*. New York: Alfred and Knopf, 1948, p. 95.
31. Gibran, Khalil. *The Garden of the Prophet*. New York: Alfred and Knopf, 1977, p. 63.